

خاطره از شهید حاج محمود شهبازی



کنار حرم رسول الله

محمود آرام و آهسته در زیر آفتاب داغ مسجد الماحرام راه می‌رفت، کف پایش از تماس با سنگفرش سفید و داغ مسجد قرمز شده بود. قرآن را باز کرد و چند آیه خواند، نگاهش را به کعبه دوخت. جلو رفتم و چشمانش را با دست گرفتم و گفتم: «خوب جایی گیرت آوردم» با مکث پرسید: «شما؟» دستانم را برداشتم و گفتم: «اینجوری که تو زل زدی وسط چشمهای خدا نباید هم هیچ کس را بشناسی» لحظه شیرینی بود. حاج همت را که در کنارم ایستاده بود، به او معرفی کردم صدای موذن فضایی مسجد را گرفت دستم را دور گردن شهبازی و همت انداختم و با خنده گفتم: «این دفعه شما دو نفر را توی یک تله می‌اندازم صبر کنید.» مدتی گذشت و تیپ محمد رسول ا... تأسیس شد. هر سه به نزد برادر محسن رضائی رفتیم. سر صحبت را باز کردم و گفتم: «بالاخره یک تیپ تازه تأسیس یک فرمانده می‌خواهد.» رضائی نیز به همت و شهبازی گفت: از نظر من شما، آینه هم هستید. تیپ شما باید 10 گردان داشته باشد، به همین دلیل این تیپ هم فرمانده می‌خواهد، هم جانشین فرمانده و هم رئیس ستاد. ما باید دزفول و شوش را از زیر آتش عراقی‌ها بیرون آوریم حضرت امام (ره) به این عملیات امیدوار است. آقا محسن که رفت، محمود نگاهی به من انداخت و گفت: «کار خودت را کردی؟» دستم را دور گردن آن دو انداختم و با لبخند گفتم: «کنار حرم رسول ا... قول دادم که شما دو نفر را توی یک تله بیاندازم.»

قنوت

بارش بی‌امان خمپاره‌ها تا نیمه شب ادامه داشت. ترکش‌های سرخ خواب را از همه گرفته بود. زیر پل (1) تعدادی از افراد نشسته بودند، «همدانی» از زیر پل بیرون آمد، مات و حیران به روی پل نگاه کرد. نزدیک دهانه پل و کنار تپه «مجاهد» در همان مکانی که خمپاره‌های صد و بیست مثل باران می‌بارید کسی به نماز ایستاده بود. صدای انفجار خمپاره‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. طنین صدای «محمد بروجردی» در گوشش پیچید: «این امانت ماست... دست شما... امانتدار خوبی باشید.» دوباره نگاه کرد شهبازی در وسط آتش دشمن مثل ابراهیم با آرامش به قنوت ایستاده بود. نمی‌دانست چه کار کند. جرات حضور در خلوت شهبازی را نداشت. طاقت نیاورد در حالیکه اشک پهنای صورتش را پوشانده بود،

به زیر پل بازگشت. خلوص نماز شبهای شهبازی در میان اهل جبهه مشهور بود، و همدانی با تمام وجودش این خلوص را در ظلمات شب مشاهده کرده بود.

(1) سر پل نهاب

پس از شهادت

چند ثانیه‌ای از شهادت شهبازی نمی‌گذشت که حاج همت کنار پیکر او آمد. ترکش تمام صورت شهبازی را مجروح کرده بود. موهای خاکی اش میان لایه‌ای از خون قرار داشت. حاجی به یاد ساعتی پیش افتاد که حاج محمود در سنگر تاکتیکی بود، و آخرین نماز شبش را می‌خواند. چفیه خون آلوده‌اش را از دور گردن او باز کرد و بر صورت مهربانش انداخت، و اندوهگین به طرف دیگر دژ رفت، نگاه حاجی که به همدانی افتاد، غم بر اعماق جاننش پنجه انداخت. همه نیروها علاقه او را به شهبازی می‌دانستند برای همین قبل از اینکه او سخنی بگوید، گفت: «به نیروها بگو تا آفتاب زره نمازشان را پشت دژ بخوانند. پس از نماز همه نیروها جلو می‌روند.» همدانی پرسید: «محمود کجاست؟» حاجی به طرف خرمشهر نگاه کرد و گفت: «الحمد... محاصره خرمشهر کامل شده و بچه‌ها به نهر عرایض رسیده‌اند» دوباره پرسید: «حاجی، محمود کجاست؟» اشک در چشمان حاجی غلطید و صورتش را در میان دستانش پنهان کرد. همدانی خودش را به بالای دژ رسانید. زانویش سست شد، باور نداشت که سردار دلها با پیکری آغشته به خون بر روی زمین افتاده است. شهادت شهبازی قلب متوسلین، همت و تمام رزمنده‌های لشکر 27 محمد رسول الله را پر از اندوه کرد.